

وقتی به نیویورک سفر کنید، جالب ترین بخش سفر هنگامی است که پس از خروج از فرودگاه، قصد گرفتن یک تاکسی را داشته باشید.

اگر یک تاکسی برای رسیدن به مقصد بیابید شانس به شما روی آورده است؛ اگر راننده ی تاکسی شهر را بشناسد و از نشانی شما سر در آورد با اقبال دیگری روبرو شده اید؛ اگر زبان راننده را بدانید و بتوانید با او سخن بگویید بخت یارتان است؛ و اگر راننده عصبانی نباشد، با حسن اتفاق دیگری مواجه هستید.

خلاصه برای رسیدن به مقصد باید از موانع متعددی بگذرید.

هاروی مک کی می گوید: روزی پس از خروج از فرودگاه، به انتظار تاکسی ایستاده بودم که راننده ای با پیراهن سفید و تمیز و پایپون سیاه از اتومبیلش بیرون پرید، خود را به من رساند و پس از سلام و معرفی خود گفت: «لطفا چمدان خود را در صندوق عقب بگذارید.»

سپس کارت کوچکی را به من داد و گفت: لطفا به عبارتی که رسالت مرا تعریف می کند توجه کنید.

بر روی کارت نوشته شده بود: در کوتاه ترین مدت، با کمترین هزینه، مطمئن ترین راه ممکن و در محیطی دوستانه شما را به مقصد می رسانم.

بسیار شگفت زده شدم.

راننده در را گشود و من سوار اتومبیل بسیار آراسته ای شدم. پس از آن که راننده پشت فرمان قرار گرفت، رو به من کرد و گفت: پیش از حرکت، قهوه میل دارید؟ در اینجا یک فلاسک قهوه معمولی و یک فلاسک قهوه رژیمی هست.

گفتم: نه، قهوه میل ندارم، اما با نوشابه موافقم.

راننده پرسید: در یخدان هم نوشابه دارم و هم آب میوه، کدام را میل دارید؟ و سپس با دادن مقداری آب میوه به من، حرکت کرد و گفت: گر میل به مطالعه دارید مجلات تایم، ورزش و تصویر و آمریکای امروز در اختیار شما است.

آنگاه، بار دیگر کارت کوچک دیگری در اختیارم گذاشت و گفت: این فهرست ایستگاه های رادیویی است که می توانید از آنها استفاده کنید. ضمناً من می توانم درباره بناهای دیدنی و تاریخی و اخبار محلی شهر نیویورک اطلاعاتی به شما بدهم وگرنه می توانم سکوت کنم. در هر صورت من در خدمت شما هستم.

از او پرسیدم: چند سال است که به این شیوه کار می کنی؟  
پاسخ داد: دو سال.

پرسیدم: چند سال است که به این کار مشغولی؟  
جواب داد: هفت سال.

پرسیدم ۵ سال اول را چگونه کار می کردی؟

گفت: از همه چیز و همه کس، از اتوبوس ها و تاکسی های زیادی که همیشه راه را بند میآورند، و از دستمزدی که نوید زندگی بهتری را به همراه نداشت می نالیدم.

روزی در اتومبیلم نشسته بودم و به رادیو گوش می دادم که وین دایر شروع به سخنرانی کرد. مضمون حرفش این بود که: مانند مرغابی ها که مدام وک وک می کنند، غرغر نکنید، به خود آبیید و چون عقاب ها اوج بگیرید.

پس از شنیدن آن گفتار رادیویی به پیرامون خود نگریستم و صحنه هایی را دیدم که تا آن زمان گویی چشمانم را بر آنها بسته بودم. تاکسی های کثیفی که رانندگان مدام غرولند می کردند، هیچگاه شاد و سرخوش نبودند و با مسافرانشان برخورد مناسبی نداشتند. سخنان وین دایر، بر من چنان تاثیری گذاشت که تصمیم گرفتم تجدید نظری کلی در دیدگاه ها و باورهایم به وجود آورم.

پرسیدم: چه تفاوتی در زندگی تو حاصل شد؟

گفت: سال اول، درآمد دو برابر شد و سال گذشته به چهار برابر رسید.

نکته ای که مرا به تعجب وا داشت این بود که در یکی دو سال گذشته، این داستان را حداقل با ۳۰ راننده تاکسی در میان گذاشتم؛ اما فقط ۲ نفر از آنها به شنیدن آن رغبت نشان دادند و از آن استقبال کردند.

بقیه چون مرغابی ها، به انواع و اقسام عذر و بهانه ها متوسل شدند و به نحوی خود را متقاعد کردند که چنین شیوه ای را نمی توانند برگزینند.

**شما چطور؟**

می خواهید گناه نابسامانی های خود را به گردن این و آن بیندازید یا برخیزید و اختیار زندگی خود را به دست بگیرید؟